

وقایع را هم ذکر کرد. با این حال شاگرد داروساز به زبان آلمانی از کسی پرسید که آیا می‌تواند این دارو را بدهد یا نه و چون پاسخ مثبت شنید، در پشت تیغه پیشخوان قیف و شیشه کوچکی برداشت، و از شیشه بزرگتری به کندی در آن دارو ریخت، برجسبی رویش چسباند، درش را بست و می‌خواست آن را در کاغذ بپیچد که تحمل لهوین دیگر به سر رسید؛ شیشه را از دست فروشنده قاپید و از در بزرگ شیشه‌های بیرون دوید. پزشک هنوز بیدار نشده بود و خدمتکار که اکنون مشغول پهن کردن قالیچه‌های بود، از بیدار کردن او امتناع ورزید. لهوین آهسته و ماهرانه یک اسکناس ده روبلی از کیف بغلی‌اش درآورد و آن را در کف مستخدم گذاشت و توضیح داد که دکتر (و نه که این مرد که پیش از این در نظر لهوین آن‌چنان ناچیز بود حال چه اهمیت و عظمتی پیدا کرده بود) به او قول داده است که در هر ساعتی می‌تواند بیاید و مسلماً از بیدار شدن عصبانی نخواهد شد، بنابراین باید فوراً بیدارش کرد.

خدمتکار رضا داد، لهوین را در اتاق انتظار گذاشت و خود بالا رفت.

لهوین از پشت در صدای سرفه، حرکت، دست‌وروشستن و حرف زدن پزشک را شنید. سه دقیقه، که در نظر لهوین بیش از ساعتی بود، سپری شد. دیگر صبرش به سر رسیده بود.

از لای در به‌تضرع فریاد زد: "په‌تر دمیتریچ! په‌تر دمیتریچ! شما را به خدا رحم کنید... ببینید چه می‌گویم. الان دو ساعت است..."

پزشک پاسخ داد: "آدم، آدم!"

— "فقط یک لحظه..."

— "آدم!"

دو دقیقه نیز به‌چکمه پوشیدن و دو دقیقه دیگر به پوشیدن پالتو و شانه زدن موهای پزشک گذشت.

لهوین باز شروع کرده بود: "په‌تر دمیتریچ!" که پزشک لباس پوشیده و آماده بیرون آمد. لهوین با خود گفت: "این افراد وجدان ندارند. ما داریم جان می‌کنیم، آن وقت اینها سرشان را شانه می‌زنند!"

پزشک دست به طرف لهوین دراز کرد و گفت: "صبح به خیر!" گفتی با آسوده خیالی اش لهوین را به مسخره گرفته بود. "عجله نکنید. حالش چطور است؟"

لهوین که می‌کوشید حتی الامکان دقیق توصیف کند، گزارش مبسوطی از وضع همسرش داد و ضمن شرح جزئیات غیر لازم بارها سخن خود را قطع کرد تا پزشک را وادار به تعجیل کند.

— "این قدر عجله نکنید. می‌دانید، من خیال نمی‌کنم احتیاجی به وجودم باشد، اما چون قول داده‌ام، اگر شما بخواهید، می‌آیم. ولی عجله‌ای نیست. لطفا بنشینید. یک فنجان قهوه میل ندارید؟"

لهوین به او خیره شده بود تا ببیند که آیا طبیب او را دست انداخته است، ولی در چهره پزشک نشانه‌ای از تمسخر دیده نمی‌شد.

پزشک با لبخند گفت: "می‌دانم، می‌دانم. خود من زن دارم. ما شوهرها در این مواقع دستپاچه می‌شویم. من مریضی دارم که درچنین مواقعی شوهرش در اصطبل قایم می‌شود."

— "شما چه عقیده‌ای دارید، پتر دمیتریچ؟ فکر می‌کنید همه چیز به خیر و خوشی تمام می‌شود؟"

— "همه قرائن همین را نشان می‌دهد."

لهوین با نگاهی کینه‌توزانه به پیشخدمت که قهوه آورده بود، سؤال کرد: "پس الان می‌آئید؟"

— "الساعه."

— "محض رضای خدا..."

— "باشد، به من فرصت بدهید که قهوه‌ام را بخورم."

پزشک مشغول آشامیدن قهوه شد. هر دو ساکت بودند.

طبیب در حال جویدن تکه نانی گفت: "مثل اینکه ترکها بدجوری شکست خورده‌اند، گزارشهای دیروز را خواندید؟"

لهوین از جا جست و گفت: "نه، تحمل این وضع را ندارم. پس تا یک

ربع ساعت دیگر پیش ما هستید؟"

— "نیم ساعت."

— "قول شرف می دهید؟"

درست به هنگام ورود شاهزاده خانم ، لهوین به خانه رسید و هر دو با هم بالا رفتند . شاهزاده خانم اشک در چشم داشت و دستهایش می لرزید و به دیدن لهوین به گردن او آویخت و گریه آغاز کرد .

لیزاوتا پترونا ، با چهره‌های تابناک اما نگران بیرون آمد و شاهزاده خانم دست او را گرفت و پرسید : "خوب ، لیزاوتا پترونا ، عزیزم ، چه خبر؟"

— "وضعش کاملا خوب است ، ولی دلم می خواهد شما وادارش کنید که دراز بکشد . این جوری خیلی راحت تر می شود ."

لهوین از لحظه‌ای که بیدار شد و از وضع اطلاع یافت ، خود را وادار کرد که همه چیز را بدون اندیشه و گمان تحمل و همه افکار و احساسات خود را به شدت سرکوب کند تا همسرش نه تنها پریشان نشود ، بلکه او را دلداری دهد و تشجیع کند و بدون تفکر به آنچه در حال وقوع بود ، با توجه به سئوالهایی که قبلا درباره طول مدت این لحظه‌های رنج و مشقت کرده بود ، خود را آماده می ساخت که در حدود پنج ساعت قلب و عواطف خود را در چنگ اراده گیرد و گمان می برد که از عهده این کار برخوردار آمد . اما چون از خانه پزشک بازگشت و کیتی را همچنان در عذاب دید ، پی در پی دعا می کرد که "خدایا به ما رحم کن و قدرت تحمل مرحمت فرما !" ، آه می کشید و سر به عقب می افکند . از این بیم داشت که نتواند خویشتن داری کند و یکباره فریاد برآورد و یا پا به گریز بگذارد . تازه یک ساعت گذشته بود .

اما بعد از آن یک ساعت دیگر و سپس دومین و سومین و تمامی پنج ساعتی که لهوین حداکثر مدت رنج و محنت می شمرد سپری شد و هنوز تغییری در وضع صورت نپذیرفته بود . و او همچنان تحمل می کرد ، زیرا چاره‌ای دیگر نداشت . هر لحظه گمان می برد که کاسه صبرش لبریز و قلبش از فرط رنج و درد منفجر خواهد شد .

اما لحظه‌ها و دقیقه‌ها و ساعتها و ساعتها می‌گذشت و رنج و وحشت و فشار درونی او شدت و حدتی بیشتر می‌گرفت .

اوضاع عادی زندگی ، که بدون آنها نمی‌توان برای خود مفاهیمی به‌تصور آورد ، دیگر برای لهوین وجود نداشت . حس درک زمان را از دست داده بود .

دقایق - دقایقی که همسرش او را به‌نزد خود می‌خواند و او انگشتان ظریف نمناک کیتی را که یک دم به‌شدت دست شوهر را می‌فشرد و ذمی دیگر او را از خود می‌رانند - چون ساعات می‌نمود ؛ و گاه ساعتی چون دقیقه‌های می‌گذشت ، وقتی که لیزاوتا پترونا از لهوین خواهش کرد در پشت دیواره شمعی روشن کند ، لهوین تعجب کرد ، زیرا دانست ساعت پنج بعد از ظهر است . اگر به‌او می‌گفتند ساعت ده بامداد است ، به‌همان اندازه حیرت می‌کرد . هیچ نمی‌دانست که در تمام این مدت کجا بوده است . چهره سوزان کیتی را می‌دید ، زمانی گیج و دردمند و گاهی متبسم و آرام‌بخش . شاهزاده خانم سالخورده را می‌دید ، برافروخته و از پای افتاده ، با موهای خاکستری ، که لب می‌گزد تا جلوریزش اشک خود را بگیرد . دالی و پزشک را ، که سیگارهای کلفت می‌کشیدند ، و قیافه آرام ، مصمم و اطمینان بخش قابله و شاهزاده پیر را که با چهره دژم در اتاق رقص قدم می‌زد ، می‌نگریست . اما نمی‌دانست اینان کی آمده و رفته و در کجا بوده‌اند . شاهزاده خانم یک لحظه در اتاق خواب نزد طبیب و لحظه‌ای بعد در اتاق کار بود ، آنگاه شاهزاده خانم ناپدید می‌شد و دالی جای او را می‌گرفت . لهوین بعدا به‌یاد آورد که او را به‌جائی فرستادند . یک بار از او خواستند میز و نیمکتی را جابه‌جا کند و او این کار را با جان و دل کرد ، چون می‌پنداشت به‌خاطر کیتی است ، فقط بعدها دانست که برای بستر خود جایی تهیه می‌کرده است . آنگاه او را به‌اتاق کار فرستادند تا از پزشک مطلبی بپرسد . طبیب پاسخ داد و سپس راجع به‌منازعه در دوما سخن گفت . بعد از آن او را به‌اتاق خواب شاهزاده خانم فرستادند تا شمایل نقره‌کاری را بیاورد و او ناچار شد به‌کمک کلفت شاهزاده خانم از روی قفسه‌ای بالا برود تا شمایل را پائین بیاورد و چراغ کوچکی را که جلو تمثال مقدس روشن بود ، شکست و

خدمتکار پیر کوشید تا او را از بابت همسرش و چراغ تسلی دهد. شمایل را با خود آورد و آن را بالای سر کیتی گذاشت و با احتیاط در پشت بالشها قرار داد. اما نمی دانست این وقایع چگونه، چرا و در چه زمانی اتفاق افتاده بود. نیز نمی دانست که چرا شاهزاده خانم دست او را گرفت و با ملاحظت به او نگریست و دلداری اش داد، و چرا دالی به خوردن غذائی ترغیبش کرد و از اتاق بیرون بود: و حتی نمی دانست چرا پزشک با قیافه‌ای عبوس و همدردانه نگاهش کرد و چند قطره از مایعی به او نوشاند.

تنها می دانست و حس می کرد حوادثی که روی می دهد شبیه وقایعی است که یک سال پیش در یک میهمانخانه شهرستانی بر بستر احتضار برادرش نیکلای روی می داد. تنها تفاوت این بود که در آن موقع غم و اندوه می آمد و اکنون شادی در راه است. اما هم آن ماتم و هم این سور، هردو، فراتر از حد طاقت و حوصله بود.

پی درپی به درگاه آفریدگار توسل می جست: "خدایا به ما رحم کن، به ما طاقت تحمل عطا فرما!" و به رغم بیگانگی طولانی، و ظاهراً کامل از دین و مذهب، به همان سادگی و اعتقاد دعا می کرد که در روزگار کودکی و نوباوگی کرده بود.

در سراسر این مدت دو روحیه متضاد او را به نوسان وامی داشت. یکی وقتی که از کیتی جدا می شد، و در کنار طبیب که پی درپی سیگار می کشید و آنها را روی لبه زیرسیگاری پرشده خاموش می کرد، و با نزد دالی و شاهزاده خانم بود، راجع به شام و سیاست و بیماری ماریاپتروننا و قس علی هذا، حرف می زدند و لهوین لحظه‌های حوادث در حال وقوع را فراموش و حس می کرد که از رویا به عالم واقع بازگشته است و دیگری هنگامی که بر بالین کیتی و در کنار بالش او بود و در این هنگام قلبش از فرط درد و شفقت آماده انفجار بود و با اینهمه نمی ترکید و بی وقفه به درگاه خداوند دعا می کرد. هر بار که از اتاق خواب صدای جیغ می شنید، از غفلت لحظه‌ای خود به هوش می آمد و دچار همان سرگشتگی غریب اول بامداد می شد: با شنیدن هر فریاد تکانی می خورد

و باز به خود دلداری می داد که گناهی ندارد و فقط می خواهد همسرش را حمایت و یاری کند. اما چون به رخسار کیتی می نگریست دوباره به یاد می آورد که نمی تواند کمکی کند و دلش از هراس مالا مال می شد و دعای خود را تکرار می کرد. با گذشت زمان این دو حالت تشدید می شد: اما چون در کنار کیتی نبود ظاهراً او را فراموش می کرد و آرام تر می شد، از همین رو هر وقت به خود می آمد و رنج همسر و درماندگی خویش را به خاطر می آورد، بیشتر احساس محنت می کرد، آنگاه از جا می جست و به جایی می دوید و باز به اتاق کیتی می رفت.

گاه، که کیتی او را پیایی صدا می زد، میل به نکوهش کردن او در لهوین بیدار می شد، اما با دیدن لبخند صبورا نه اش و کلام دلنشینش که می گفت: "من دارم تو را از پا درمی آورم" دلش می خواست خدا را مسئول بشمارد، اما یاد خدا او را به دعا و التماس رحم و بخشایش وامی داشت.

۱۵

لهوین نمی دانست دیرگاه است یا زود، شمعها سوخته و آب شده بودند. دالی تازه به اتاق کار آمده بود و پیشنها می کرد که پزشک بخوابد. لهوین به حکایت های طبیب دربارۀ شیادی که ادعای درمان با هیپنوتیزم داشت، گوش می داد. لحظه های استراحت و فراموشی بود. لهوین بکسره وقایع را از یاد برده بود که ناگهان فریادی غیربشری در خانه طنین افکند. فریادی چنان هراس آور که لهوین حتی نتوانست از جا برجهد و تنها نفس در سینه حبس کرد و با نگاهی پرسان و ترسان به پزشک چشم دوخت. طبیب سر خود را یک بری گرفت، گوش داد و لبخندی تاییدآمیز زد. اوضاع بی اندازه غیرعادی شده بود به نحوی که دیگر هیچ چیز لهوین را شگفت زده نمی کرد. با خود گفت: "باید

وضع خوب باشد"، و همانجا که بود، نشست. اما چه کسی جیغ کشیده بود؟ از جا جست و به سرپنجه به اتاق خواب رفت، از کنار قابله و شاهزاده خانم دوان دوان گذشت و موضع خود را در بالای تختخواب اشغال کرد. صدای جیغ قطع شده و تغییری صورت پذیرفته بود؛ اما او نمی دانست این تغییر چیست و درک نمی کرد، میلی هم به دانستن و دریافتن نداشت. اما آن را در چهره قابله خواند. لیزاوتا پترونا، عبوس و رنگ پریده، با همان استواری پیشین، گرچه چانه اش اندکی می لرزید، با دقت به کیتی چشم دوخته بود. کیتی با صورت برافروخته و دردمند درحالی که یک دسته مو روی پیشانی مرطوبش ریخته بود، رو به سوی او گرداند و به چشمانش نگریست. لهوین دستهای سرد همسرش را در دستهای عرق کرده خود گرفت و کیتی دستهای او را به صورت خود فشرد و به تندی گفت:

— "نرو! نرو! من نمی ترسم، من نمی ترسم! مامان، گوشواره هایم را درآور، مزاحم است. تو نمی ترسی؟ زود، لیزاوتا پترونا، زود..."

تند حرف می زد و می کوشید تبسم کند، اما دفعتاً صورتش از فرط درد درهم شد و لهوین را از خود دور کرد و فریاد کشید:

— "وای، مردم... وحشتناک است... دارم می میرم! برو، یا الله برو!" و همان جیغ غیربشری باز در اتاق طنین افکند. لهوین سرش را دودستی گرفت و از اتاق گریخت.

دالی پشت سرش صدا زد: "چیزی نیست، چیزی نیست، این وضع طبیعی است!"

اما لهوین بی توجه به این گفته ها، یقین داشت که دیگر امیدی نیست. سر خود را به چوبه در تکیه داد، در اتاق مجاور ایستاد و به ضجه ها و ناله ها گوش سپرد، صداهائی که پیش از این هرگز نشنیده بود؛ و می دانست این ناله ها از موجودی است که زمانی کیتی نام داشت. مدتها بود که آرزوی فرزند نداشت و اکنون از آن منزجر بود. دیگر حتی برای زنده ماندن کیتی دعا نمی کرد — تنها آرزویش پایان اینهمه دردهای وحشتناک بود.

پزشک وارد اتاق شد و لهوین دست او را گرفت و گفت: "دکتر، چه خبر است؟ چه شده؟ آه، خدای من!"

پزشک گفت: "بهزودی تمام می شود." و در اثنائی که این عبارت را بر زبان می آورد، قیافه اش به اندازه ای جدی بود که لهوین گمان برد منظور او این است که بهزودی کار کیتی تمام می شود و می میرد.

از خود بی خود، باز به اتاق خواب دوید. نخستین چیزی را که دید، چهره قابله بود که بیش از همیشه دژم و عبوس بود. رخسار کیتی آنجا نبود. به جای آن چیزی ترسناک قرار داشت - ترسناک، از شدت انقباض و فریادهائی که از آن برمی خاست. لهوین سر خود را به دیواره چوبین تختخواب تکیه داد، حس می کرد که قلبش از جا کنده می شود. جیغ های وحشتناک به سرعت و پیاپی به گوش می رسید تا جائی که گفتی به نهایت مرزوحشت کشیده و آنگاه، ناگهان، بریده شد.

لهوین باور نمی کرد، اما جای تردید نبود: صدای جیغ قطع شده بود و لهوین صدای تکانهائی ملایم، خش خش و نفسهائی تند و آنگاه صدای غرورآمیز، لرزان و گوش نواز و سعادت آمیز همسرش را شنید که زمزمه می کرد: "تمام شد!"

لهوین سرش را بلند کرد. کیتی با دستهای از هم گشاده، خاموش به او چشم دوخته بود، و بی اندازه زیبا و دلفریب می نمود، و هرچه می کوشید برای تبسم نداشت.

لهوین دفعتاً حس کرد که به سرعت آذرخش از جهان مرموز، هراس آور و دوردست بیست و دو ساعت گذشته، یکباره به دنیای پیشین که اکنون با سعادت خیره کننده شکوهی تمام یافته بود، سعادت که از حوصله او بیرون بود، نقل مکان کرده است. رشته های سفت شده اعصاب، به حال عادی برگشت و فریادها و اشکهای شادی با چنان نیروئی از درون جوشید که سرتاپای او را به تکان و لرزه درآورد و تا درازمدتی مانع از سخن گفتنش شد.

در پای تختخواب زانو زد، دستهای همسرش را بر لبان خود گذاشت و

بوسید و این دستها با فشار ضعیف انگشتها به بوسه او پاسخ داد. در همین حال، در پائین تخت، دستهای ماهر لیزاوتا پترونا نور زندگی موجودی انسانی را که چون سلهٔ ضعیف فانوس سوسو می‌زد و تا لحظهای پیش وجود نداشت، و اکنون چون دیگر افراد بشر دارای حقوق و اهمیتی خاص خود بود، و می‌بایست زندگی کند و امثال خود را بیافریند، تقویت می‌کرد.

لهوین صدای قابله را شنید که ضمن ضربه زدن با دستهای لرزان بر پشت نوزاد، فریاد می‌کشید:

— "زنده است، زنده است! پسر است! خیالتان راحت باشد!"

کیتی پرسید: "مامان، راست می‌گوید؟"

و در سکوت، در پاسخ سؤال مادر، صدائی تردید شکن و شک برافکن، بلندتر از صداهای آهستهای که سخن می‌گفتند، اتاق را پر کرد: گریهٔ بی‌پروا، بی‌انقطاع و رسای نوزادی انسانی که چنین تصویرناپذیر از جهانی ناشناخته ناگهان به این عالم آمده بود.

اندکی پیش از این چنانچه به لهوین می‌گفتند کیتی مرده و خود او هم جان سپرده و فرزندشان نیز به هیئت فرشته‌ای در پیشگاه خداوند در بهشت جای گرفته است، بی‌شک و شبهه باور می‌کرد. اما اکنون که به دنیای واقع بازگشته بود، تلاش فراوان لازم بود تا باور کند که همسرش زنده و سالم است و این موجود کوچک که چنین نومیدوار می‌گرید، پسر اوست. کیتی زنده و درد و رنجش پراکنده و لهوین سخت خوشبخت بود. این نکته را درمی‌یافت و دلش از شادی مالا مال بود. اما نوزاد؟ کی و از کجا آمده و از آن که بود؟ به هیچ روی این معما را درک نمی‌کرد و به آن خو نمی‌گرفت. این امر در نظرش آنچنان عظیم و خارج از حد تصور بود که تا مدت‌ها یارای خوگرفتن بدان را نداشت.

۱۶

در حدود ساعت ده، شاهزاده، کازنی شف، و ابلانسکی به خانه لهوین آمدند. حال مادر جوان را پرسیدند و سپس راجع به موضوعهای دیگر به بحث پرداختند. لهوین گوش می داد و بی اختیار حوادث بیست و چهار ساعت گذشته و حال خود را در روز قبل به خاطر می آورد. گوئی یکصد سال از ماجرا گذشته بود. خود را در اوجی دسترس ناپذیر حس می کرد، که از آنجا به زحمت و مشقت گاه به گاه خود را به حوض نازل می داد تا احساسات مصاحبانش را جریجه دار نکند. حرف می زد، اما فکر همسرش را هیچ رها نمی کرد و مدام در این اندیشه بود که اکنون کیتی چه می کند و پسرش - که سعی داشت موجودیت خود را بقبولاند - در چه حال است. اهمیت وجود زن که پس از ازدواج بر او معلوم شده بود، حال به اوجی از حرمت رسیده بود که از قدرت و هم او نیز به دور بود. در حالی که به گفتگوی دوستان درباره شام شب گذشته در باشگاه گوش می داد، در این اندیشه بود که همسرش هم اکنون چه می کند، آیا خوابیده است؟ حالش چطور است؟ به چه مطلبی فکر می کند؟ آیا او، پسرمان دیمیتری، گریه می کند؟ و درست در وسط گفتگو، در میانه یک جمله، از جا جست و از اتاق بیرون رفت.

شاهزاده پیر گفت: "ببینید می گذارند من کیتی را ببینم؟"

لهوین جواب داد: "چشم"، و بدون مکث به اتاق همسرش رفت.

کیتی بیدار بود و به آرامی با مادرش راجع به غسل تعمید نوزاد سخن می گفت.

پاکیزه و نظیف، با موهای شانه کرده و شب کلاهی کوچک با حاشیه دوزی آبی رنگ، تا قباز آرمیده و دستهایش را از طرفین باز کرده بود و با دیدن شوهرش او را با نگاه به سوی خود خواند. چهره اش که روشن بود با آمدن لهوین

روشن تر شد. بر رخسارش همان حالت آسمانی که فقط بر چهرهٔ مردگان دیده می‌شود، نقش بسته بود، اما این حالت در مردگان به معنی وداع و در کیتی نشانهٔ استقبال زندگی بود. باز قلب لهوین آشفته شد، همان گونه که در لحظهٔ ولادت نوزاد شده بود. کیتی دست همسرش را گرفت و از او پرسید که خوب خوابیده است یا نه. لهوین نتوانست پاسخ دهد و عقب رفت.

کیتی گفت: "کسینا، من چرتی زدم و حالا راحت و آسوده‌ام."

آنگاه به شوهرش نگاهی کرد، اما ناگاه قیافه‌اش دگرگون شد.

با شنیدن صدای گریهٔ طفل گفت: "بدهیدش به من، بدهیدش به من،

لیزاوتا پترونا، می‌خواهم به پدرش نشان بدهم."

قابله شیئی غریب، قرمز و پیچان کوچکی را بلند کرد و گفت: "حتما،

می‌گذاریم پدرش نگاهی به او بیاندازد. اما صبر کنید، اول باید تمیزش کنیم."

آنگاه لیزاوتا پترونا شیئی کوچک پیچان سرخ‌رنگ را روی بستر گذاشت و قنداقش را باز کرد و ضمن نگهداشتنش با یک انگشت به او گرد بهداشتی پاشید و دوباره قنداق پیچش کرد.

لهوین که به این موجود کوچک ترحم‌انگیز انسانی چشم دوخته بود، بیهوده در دل اثری از عواطف پدرانانه جستجو می‌کرد. اما جز خشم چیزی نمی‌یافت. لیکن وقتی که کودک برهنه شد و لهوین یک‌نظر آن دو دست کوچک گوجه‌فرنگی رنگ و آن پاها و انگشتان خرد را دید و تماشا کرد که چگونه لیزاوتا پترونا دستهای ظریف نوزاد را که گفتمی به نرمی فتر بود، خواباند و در قنداق نخی بست، چنان بر این موجود کوچک دلش سوخت و چنان از آسیب دیدن او هراسان شد که دست پیش برد تا مانع کار قابله شود.

لیزاوتا پترونا خندید.

"اصلا نترسید، هیچ نترسید!"

وقتی که نوزاد قنداق پیچ و به عروسی محکم و ظریف تبدیل شد، لیزاوتا پترونا، گفتمی مغرور از کار خویش، او را بالا برد و خود را واپس کشید تا لهوین بتواند پسرش را با تمامی شکوه و جلالش تماشا کند.

کیتی که زیرچشمی نگاه می‌کرد و دیده از نوزاد بر نمی‌گرفت، ناگهان گفت: "بدهیدش به من، بدهیدش به من!" و حتی سعی کرد در بستر بنشیند. "کاتهرینا آلساندرونا، چکار می‌کنید؟ شما نباید حرکت کنید! یک دقیقه صبر کنید. آخر باید به پدرش نشان بدهیم که چه شاهکاری کرده‌ایم!" لیزاوتا پترونا، با یکدست (دست دیگر سر کوچولوی بی‌اراده کودک را نگه‌داشته بود) این موجود ظریف پیچان سرخ رنگ عجیب را به سوی لهوین دراز کرد. موجود می‌کوشید صورت خود را در قنداق پنهان کند. اما یک بینی، دو چشم تا به‌تا و لبهای مکنده‌اش هویدا بود.

لیزاوتا پترونا گفت: "بچه قشنگی است!"

لهوین به تلخی آه کشید. این بچه قشنگ در او فقط احساس مرکب از بی‌زاری و ترحم می‌انگیخت، که به هیچ روی قبلا گمان نبرده بود. وقتی که لیزاوتا پترونا بچه را روی سینه ناآموخته مادر گذاشت، لهوین رو برگرداند.

خنده‌های ناگهانی باعث شد که لهوین سر بردارد. کیتی بود که می‌خندید. نوزاد پستان به‌دهن گرفته بود.

لیزاوتا پترونا گفت: "دیگر کافی است، بس است!" اما کیتی حاضر نبود کودک را که در بغلش به خواب رفته بود، از خود جدا کند. کیتی بچه را برگرداند تا لهوین بتواند او را تماشا کند، آنگاه گفت: "حالا نگاهش کن."

صورت کوچکی که شبیه چهره پیرمردی بود، درهم‌تر شد و نوزاد عطسه کرد. لهوین، که به زحمت جلو ریزش اشک خود را می‌گرفت، لبخند زنان همسر خود را بوسید و اتاق تاریک شده را ترک گفت.

احساساتش نسبت به این مخلوق کوچک با آنچه قبلا گمان برده بود، هیچ شباهت نداشت. ذره‌ای غرور یا شادی در آن نبود، به عکس، افسرده بود و وضعی درخود می‌دید و آگاهی از این امر چنان دردناک و تصور رنجی که ممکن

است این موجود ضعیف و بیچاره ببرد ، به اندازهای شدید بود که شادی و حتی غرور بی دلیلی را که به هنگام عطسه زدن نوزاد بر او چیره شده بود ، تحت الشعاع قرار داد .

۱۷

ابلانسکی وضع بدی داشت .

دو قسط از اقساط فروش جنگل تا پیش از آخر خرج شده و ابلانسکی با تنزیل ده درصد تقریباً تمام قسط سوم را نیز دریافت کرده بود . اما دلال دیگر حاضر به پیش پرداخت نبود ، علی الخصوص از آنجا که دالی ، برای نخستین بار در زندگی اش بر حقوق خویش روی دارائی خود ادعا کرده و از امضای قرارداد برای دریافت قسط آخر امتناع کرده بود . همه حقوق ابلانسکی صرف مخارج خانه و پرداخت صورت حسابهای ناراحت کننده می شد و به هر صورت پولی باقی نمی ماند .

این وضع دشوار و ناراحت کننده بود و ابلانسکی احساس می کرد که نمی تواند اجازه ادامه آن را بدهد . به نظر خودش همه مشکلات ناشی از کمی حقوقش بود . شغلی که او داشت مسلماً " پنج سال قبل مقام بسیار خوبی بود ، اما اوضاع از آن هنگام تغییر کرده بود . پتروف ، رئیس بانک سالانه دوازده هزار : سون تیسکی *Sventisky* ، مدیر یک شرکت ، هفده هزار : و میتین *Mitin* ، که بانکی تاسیس کرده بود ، پنجاه هزار روبل درآمد داشت . ابلانسکی با خود می گفت : " من خواب مانده بودم و کسی هم به فکرم نبود . " آنگاه گوش تیز کرد و چشم گشود و در اواخر زمستان شنید که مقام بسیار خوبی خالی است و به آن حملهور شد ، نخست از مسکو ، از طریق عموها و عمهها و دوستان اقدام کرد و سپس در بهار ، در موقع مناسب ، شخصاً به پترزبورگ رفت . یکی از آن مناصب پر درآمد بود که در زمان ما بیش از آنچه باید ، وجود

دارند و سالانه بین یک هزار تا پنجاه هزار روبل به صاحب خود حقوق می‌رسانند — شغل دبیری کمیتهٔ بنگاه اتحادیه‌های اعتباری راه‌آهن‌های جنوب و چند بانک معین. این شغل هم مانند مناصب مشابهش مستلزم آنچنان تحرک و نیروی فوق‌العاده و چنان صفاتی بود که کمتر در یک تن جمع می‌شود و چون هیچ امیدی به یافتن مردی جامع تمامی این خصایل نبود، چنین به‌مصلحت دیده می‌شد که به‌جای مردی نادرست، بهتر است فردی شریف و درستکار را به‌این سمت منصوب کرد. و ابلانسکی نه‌تنها مردی درستکار بود — به‌معنای مصطلح کلمه — بلکه به‌مفهومی که در مسکو برای این صفات قائل بودند، مثل سیاستمدار "شریف" و نویسنده "شریف" و روزنامه "شریف" و موسسه "شریف" و گرایش "شریف" درستکار و شریف بود، به‌این معنی که این مرد نه‌تنها نادرست نیست، بلکه قادر است به‌موقع در مقابل دولت قد علم کند و موضع مستحکمی بگیرد. ابلانسکی نیز در محافل که این صفت را به‌حد شیاع استعمال می‌کردند، مردی شریف تلقی می‌شد و بنابراین نسبت به دیگران بهتر می‌توانست مدعی این مقام شود.

این منصب خاص حقوقی بین هفت تا ده هزار روبل در سال همراه داشت، و ابلانسکی می‌توانست بدون کناره‌گیری از شغل دولتی خود در این مسند نیز بنشیند. اختیار تفویض این مقام در کف قدرت دو وزیر، یک بانو و دویهودی قرار داشت، وگرچه قبلاً راه تحصیل موافقت هر یک از اینان هموار شده بود، مع‌هذا لازم بود که ابلانسکی شخصاً برای ملاقات با ایشان به پترزبورگ رود. به‌علاوه، به‌خواهرش آنا نیز قول داده بود که پاسخ قطعی کاره‌نین را در مورد طلاق بگیرد. بنابراین، پس از آنکه به‌لایه پنجاه‌روبل از دالی گرفت، عازم پترزبورگ شد.

ابلانسکی در اتاق کار کاره‌نین نشسته بود و به‌سخنرانی او دربارهٔ علل نامطلوب بودن وضع مالی روسیه گوش می‌داد و منتظر پایان گفتار او بود تا به اختصار راجع به کار خود و آنا حرف بزند.

بعد از آنکه کاره‌نین عینکش را — که بدون آن اکنون قادر به خواندن نبود

— از روی چشم برداشت ، و با نگاه استفهام آمیز به برادر زن سابقش نگریست ، ابلانسکی گفت : "بله ، کاملاً صحیح است . در بعضی قسمت‌ها کاملاً صحیح است ، معیذاً اصل اساسی در عصر ما آزادی است ."

کاره‌نین گفت : "بله ، ولی من اصل دیگری ارائه می‌کنم که اصل آزادی را هم دربر می‌گیرد ، "و روی کلمات "دربر می‌گیرد" تکیه کرد . باز عینکش را روی بینی گذاشت و بند مربوطه را خواند .

دست نویس بسیار خوش‌خطی را که حاشیهٔ پهنی داشت ورق زد و بار دیگر بند مورد نظر را خواند .

از بالای عینک به ابلانسکی نگاه کرد و گفت : "من منادی حمایت از منافع خصوصی نیستم ، بلکه خواهان خیر و رفاه عموم — چه طبقات بالا و چه طبقات پائین ، به‌طور مساوی هستم . اما (آنها) این را نمی‌فهمند ، (آنها) نگران منافع شخصی‌شان هستند و شیفتهٔ بازی با کلمات‌اند ."

ابلانسکی می‌دانست وقتی که کاره‌نین از اعمال و افکار (آنها) سخن می‌گوید — (آنها) کسانی بودند که با طرح‌های او مخالفت می‌کردند و علت همهٔ بدبختی‌ها در روسیه شمرده می‌شدند — گفته‌هایش به پایان نزدیک می‌شود ، بنابراین با میل و رغبت از مجادله و استدلال به نفع اصل آزادی دست برداشت و سخنان او را کاملاً تصدیق کرد . کاره‌نین خاموش شد و اندیشمندانه صفحهٔ دست نویس را ورق زد .

ابلانسکی زبان گشود : "آه ، راستی ، می‌خواستم خواهش کنم هر وقت که پامرسکی *Pomorsky* را دیدی ، به او سفارش کنی که آن شغل خالی در کمیتهٔ بنگاه اتحادیه‌های اعتباری راه‌آهن‌های جنوب را به من بدهند . " ابلانسکی اکنون چنان با عنوان دور و دراز مقامی که در پی آن بود ، خو گرفته بود که می‌توانست به سرعت و بدون اشتباه آن را بر زبان آورد .

کاره‌نین دربارهٔ عملکردهای این کمیتهٔ جدید سئوالاتی کرد و در اندیشه شد . در ذهن خود بررسی می‌کرد که آیا عملیات این کمیته با طرح‌های او تضادی دارد یا نه . اما از آنجا که کارکردهای این بنیاد تازه دارای ماهیتی

بسیار پیچیده بود، و طرحهای خود او هم زمینه بسیار گستردهای را در بر می گرفت، نتوانست فوراً به نتیجه برسد.

عینکش را برداشت و گفت: "البته، می توانم با او صحبت کنم، ولی تو چرا درست همین شغل را می خواهی؟"

— "حقوق خوبی دارد، نزدیک نه هزار، درآمد من هم . . ."

کاره نین تکرار کرد: "نه هزار!" و چهره درهم کشید. این حقوق کزاف، او را به فکر انداخت که از این لحاظ، کار پیشنهادی ابلانسکی با گرایش کلی طرحهای او، که همیشه به اقتصاد و صرفه جوئی تمایل داشت، مغایر است.

— "من معتقدم — و در تذکاریهای راجع به این مطلب نوشته ام — که حقوقهای هنگفت امروزی دلیل روشن خط مشی ناسالم اقتصادی دستگاه اداری است."

ابلانسکی گفت: "بله، ولی چه می شود کرد؟ فرض کن که یک مدیر بانک ده هزار روبل می گیرد — خوب، ارزشش را دارد، یا یک مهندس بیست هزار تا می گیرد. می دانی مشاغل اینها خدمت ساده نیست."

— "به عقیده من حقوق، پاداش ارزش دریافتی است، و باید با قانون عرضه و تقاضا مطابقت داشته باشد. اگر موقع تعیین حقوق، این قانون نقص شود — همان طور که مثلاً، من می بینم دو مهندس با هم از دانشگاه فارغ التحصیل می شوند، هر دو هم خوب درس خوانده اند و کارآئی مساوی دارند، اما یکی شان چهل هزار روبل می گیرد، در حالی که دومی فقط دو هزار روبل، و یا افسرها و فارغ التحصیل های مدارس سطح پائین، که هیچ تخصصی ندارند، به عنوان مدیر بانک تعیین می شوند و حقوق های سرسام آور می گیرند — به این نتیجه می رسم که این جور حقوقها طبق قانون عرضه و تقاضا در نظر گرفته نشده و فقط روی نفوذ اشخاص داده می شود. این عمل فی نفسه خطای بزرگی است و در دستگاه دولت آثار وخیمی می گذارد. من فکر می کنم که . . ."

ابلانسکی با شتاب کلام شوهر خواهرش را قطع کرد.

— "بله، ولی باید تصدیق کنی که این موسسه تازه فواید غیرقابل انکاری دارد — می توانیم بگوئیم کارش حیاتی است!" و چنین نتیجه گرفت: "مخصوصاً"

علاقه دارند که آدم (درستکاری) آن را اداره کند .
 اما مفهوم مسکوئی صفت " درستکار " برای کاره‌نین آشنا نبود .
 — " درستکاری فقط یک خصلت منفی است . "
 — " با اینهمه خیلی ممنون می شوم اگر با پامرسکی حرف بزنی — فقط من باب
 گفتگو . . . "

— " اما خیال می کنم قضیه بیشتر به بلگارنیف Bolgarinov مربوط بشود ."
 ابلانسکی با شنیدن نام بلگارنیف رنگ به رنگ شد و گفت : " بلگارنیف
 اعتراضی ندارد . "

همان روز باامداد به دیدن این یهودی رفته و با احساسی ناگوار بیرون آمده
 بود . ابلانسکی اعتقاد راسخ داشت که کار تازه‌ای که در نظر داشت شروع کند ،
 کاری بکر ، حیاتی و شرافتمندانه است ، اما آن رز صبح ، وقتی که بلگارنیف ،
 با قصد و عمد آشکار ، او را همراه مشتکی دیگر از مراجعان ، دو ساعت در اتاق
 انتظار نگهداشت ، ابلانسکی ناگهان خشمگین شد . آیا این شاهزاده ابلانسکی ،
 از اعقاب بنیادگذار روسیه بود ، که دو ساعت در اتاق انتظار یک جهود ،
 منتظر می ماند ؟ و آیا این اهانت سزای نقض حرمت اخلاقی نبود ، که به
 فرزندان خود اندرز داده بودند ، جز به خدمت دولت در نیایند ؟ هر چه بود ،
 ابلانسکی سخت احساس ناراحتی می کرد و در طول آن دو ساعتی که در اتاق
 انتظار بلگارنیف بود ، تند تند قدم می زد ، سبیل خود را تاب می داد ، با
 دیگر مراجعان گفتگو می کرد و می کوشید جناسی بسازد تا بعداً تعریف کند که
 — چگونه در اتاق انتظار یک جهود ، ساق انتظار را جویده بود — و محتاطانه

✻ در اصل : چطور ناچار شد در اتاق انتظار جهود سقز انتظار بجود . بدیهی
 است که برگرداندن صنایع لفظی خاصه جناس ، با حفظ لطف لفظ و معنی ، از
 زبانی به زبان دیگر نزدیک به محال است : با اینهمه مترجم در اینجا کوشید
 حتی المقدور این جناس را چه لفظاً و چه مفهوماً دقیق ترجمه کند و با توجه به
 آوردن کلمات هم قافیه " اتاق و ساق و جهود و جویده بود ، و رعایت وزن و
 قافیه ، حکم در توفیق خود را برعهده خواننده آگاه می گذارد ، گرچه ساق
 مکیدنی است نه جویدنی م .

احساساتش را از دیگران و حتی از خود نهفته بدارد .
 در تمامی این مدت احساس تحقیر و ناراحتی می‌کرد ، گرچه خود نیز
 دلیلش را نمی‌دانست . آیا علت این بود که نمی‌توانست جناس را درست از
 آب درآورد ، یا دلیل دیگری در کار بود ؟ و بالاخره پس از آنکه بلگارینف با
 آنهمه تأخیر با ادبی مبالغه‌آمیز و دل‌شاد از پیروزی خود او را پذیرفت و عملاً
 از قول کمک به او امتناع کرد ، ابلانسکی کوشید هرچه زودتر این ناکامی را به
 دست فراموشی سپارد . از همین رو به محض یادآوری بلگارینف خون به چهره‌اش
 دوید .

۱۸

ابلانسکی پس از مکتی کوتاه و بیرون راندن خاطرات ناخوش از ذهن خود
 گفت : "حالا می‌خواهم راجع به مطلب دیگری با تو صحبت کنم ، که خودت
 می‌دانی چیست . مربوط به آن است ."
 با ذکر نام آن ، چهره کارهنین یکسره دگرگون شد : زندگی از آن رخت
 برهست و حالتی مرده‌وار و بی‌جان جای آن را گرفت .
 کارهنین روی صندلی خود چرخید و عینکش را به یک ضرب برداشت و
 پرسید : "دقیقا از من چه می‌خواهی ؟"
 — "تصمیم . یک جور تصمیم ، آلکسی الکساندروویچ ! من با تو به عنوان یک
 . . . (می‌خواست بگوید شوهر توهین دیده ، اما ترسید که با این حرف او را
 برنجاند و نظرش را تغییر دهد ، لذا به ذکر کلمه دولت‌مرد اکتفا کرد . که ناخواسته
 به نظر می‌رسید) یک دولت‌مرد صحبت نمی‌کنم ، بلکه صرفاً به منزله یک مرد ،
 یک مرد نیک و مسیحی حرف می‌زنم . تو باید به او رحم کنی ."
 کارهنین به آرامی پرسید : "دقیقا منظورت چیست ؟"
 — "بله ، به او رحم کن . اگر زمستان امسال تو هم مثل من او را دیده

بودی، دلت برایش می سوخت. وضع وحشتناکی دارد، واقعا وحشتناک! " کاره نین با صدای بلندتر و تقریبا جیغ مانند گفت: "من گمان می کردم که آنا آرکادی یونا به تمام آرزوهایش رسیده باشد."

"آه، الکسی الکساندروویچ! محض رضای خدا نگذار وارد بحث و جدل بشویم! گذشته‌ها گذشته، و خودت می دانی که آنا چه آرزوئی دارد - طلاق." کاره نین گفت: "ولی من فکر می کردم که آنا آرکادی یونا در صورتی که من اصرار به نگهداشتن بچه داشته باشم، طلاق نمی خواهد. من بر همین اساس جوابش را دادم و موضوع را خاتمه یافته تلقی می کنم." آنگاه جیغ کشید: "از نظر من تمام شده."

ابلانسکی انگشتی بر زانوی شوهرخواهرش گذاشت و گفت: "محض رضای خدا آرام باش. قضیه تمام نشده. اجازه بده برایت تعریف کنم که وضع از چه قرار است: وقتی که تو و آنا از هم جدا شدید، تو عظمت و جوانمردی مجسم بودی، حاضر بودی همه چیز به او بدهی - آزادی، حتی طلاق. او هم مردانگی تو را ستایش می کرد. بله، طور دیگر قضاوت نکن: او به قدری در لحظه اول مبهوت جوانمردی تو شده بود که حس می کرد چقدر در حقت بدی کرده، ولی نمی توانست همه چیز را ببیند و در نظر بگیرد. این بود که همه را رد کرد. اما تجربه، زمان، به او نشان داد که وضعش دردناک و غیرقابل تحمل است." کاره نین ابروانش را بالا برد و گفت: "من هیچ علاقه‌ای به زندگی آنا آرکادی یونا ندارم."

ابلانسکی به ملامت گفت: "اجازه بده که این حرف را باور نکنم. وضع او غیرقابل تحمل است و این وضع به نفع هیچ کسی نیست. شاید بگوئی که سزاوار این وضع بوده. خودش این را می داند، و از تو تقاضائی ندارد. خودش صراحتاً می گوید که جرات ندارد از تو چیزی بخواهد. اما من، که برادرش هستم و کسانی که دوستش دارند، از تو خواهش و التماس می کنیم. رنج کشیدن او چه فایده‌ای دارد؟ چه کسی از آن سود می برد؟"

کاره نین جواب داد: "معذرت می خواهم، ولی مثل اینکه تو داری مرا

محکوم می‌کنی."

ابلانسکی این بار دست کاره‌نین را لمس کرد، گفتی یقین داشت که تماس جسمانی، شوهرخواهرش را نرم خواهد کرد. آنگاه گفت: "آه نه، آه نه، ابداً! خواهش می‌کنم به حرفهایم توجه کن. من فقط می‌گویم که وضع او تحمل‌ناپذیر است و رفع آن فقط در قدرت توست و تو با این عمل هیچ ضرری نمی‌کنی. من خودم ترتیب کار را می‌دهم، به طوری که اصلاً متوجه نشوی. یادت باشد که قول داده‌ای."

— "این قول را قبلاً داده بودم. به این امید که مسالهٔ پسرم فیصله پیدا کند. از این گذشته، امیدوار بودم که آنا آرکادی‌یونا به حد کافی بزرگواری نشان دهد... "کاره‌نین به دشواری سخن می‌گفت، لبانش می‌لرزید و رنگش سفید شده بود.

— "آنا فقط به کرم و مروت تو متکی است. فقط یک چیز را می‌خواهد و التماس دارد: او را از این وضع جهنمی فعلی نجات بدهی! دیگر پسرش را نمی‌خواهد. آلکسی آلکساندروویچ — تو مرد خوبی هستی. یک لحظه خودت را به جای او بگذار. با وضعی که دارد، مسالهٔ طلاق برایش مسالهٔ مرگ و زندگی است. اگر یک وقت قول نداده بودی، شاید با وضع خودش می‌ساخت و می‌رفت در ده زندگی می‌کرد. اما تو قول دادی، برای همین به تو نامه نوشت و به مسکو حرکت کرد. الان شش ماه است که در آنجاست و هر روز منتظر تصمیم توست. هر دفعه که آشنائی را می‌بیند، مثل این است که خنجری به قلبش فرو کنند. درست حال کسی را دارد که به اعدام محکوم شده و چند ماه طناب دورگردنش بسته باشند و به او قول بدهند یا مرگ یا عفو! به او رحم کن. من خودم ترتیب کار را می‌دهم... تو قول داده‌ای..."

کاره‌نین با انزجار حرف او را قطع کرد: "من به این چیزها... به امکانات

خودم فکر نمی‌کردم. ولی شاید قولی داده‌ام که حق دادنش را نداشتم."

— "منظورت این است که نقض قول می‌کنی؟"

— "من هرگز از کاری که بتوانم انجام دهم، امتناع نمی‌کنم، اما باید

فرصت بررسی داشته باشم که قولم تا چه اندازه عملی است ."
 ابلانسکی از جا جست و گفت : "نه ، آلکسی الکساندروویچ ! باور نمی‌کنم !
 بدبختی‌ها تا حد و حصری ندارد و تو نمی‌توانی در چنین"

— "من تا جایی که ممکن باشد ، به قولم عمل می‌کنم . *Vous professez d'être libre penseur* (تو وانمود می‌کنی که آزاداندیشی) .
 اما من ، به عنوان یک شخص مومن ، نمی‌توانم در موضوعی اینهمه جدی مغایر با
 تعلیمات مسیحی اقدام کنم ."

ابلانسکی گفت : "ولی در جوامع مسیحی و جامعه خود ما ، تا آنجا که من
 می‌دانم ، طلاق مجاز است ! حتی کلیسا طلاق را روا می‌داند ، و می‌بینم که . . ."
 — "شاید ، ولی نه در این مورد ."

ابلانسکی پس از مکثی کوتاه گفت : "آلکسی الکساندروویچ ، تو آن آدم
 سابق نیستی . مگر تو نبودی که همه چیز را می‌بخشیدی (و همه ما تحسین
 می‌کردیم ؟) و به دلالت همان روح مسیحی حاضر به هر نوع فداکاری بودی ؟
 خودت می‌گفتی (اگر کسی جامه‌ات را گرفت ، ردایت را هم به او بده) ولی
 حالا"

کاره‌نین ناگهان برخاست و با رنگ سفید شده و چانه لرزان ، با صدائی
 گوشخراش و تیز گفت : "بن از شما خواهش می‌کنم ، استدعا می‌کنم که از . . .
 از . . . این موضوع دست بردارید !"

ابلانسکی با لبخندی ناراحت ، دست دراز کرد و گفت : "آه نه ! معذرت
 می‌خواهم . اگر اینهمه شما را ناراحت کردم ، مرا ببخشید . من فقط به عنوان
 یک پیغام‌رسان آمدم ، همین و بس ."

کاره‌نین با او دست داد . و پس از اندکی تأمل گفت :

— "باید درباره‌اش فکر کنم . باید مشورت کنم . و پس از کمی تفکر ادامه

داد : "پس فردا جواب قطعی می‌گیرید ."

۱۹

ابلانسکی می خواست خارج شود که کرنی وارد شد و اعلام کرد :

— "سرگی آلکسی یهویچ!"

ابلانسکی پرسید: "سرگی آلکسی یهویچ کیست؟" اما فوراً به یاد آورد: "آه سربوژا!" سپس افزود: "سرگی آلکسی یهویچ! خیال کردم سرپرست یک وزارتخانه است." و به یاد آورد که آنها از او خواسته بود پسرک را ببیند.

به خاطر آورد که موقع خداحافظی، آنها با قیافه‌های محجوب و محبت‌آمیز به او گفت: "در هر صورت او را خواهی دید. همه چیز را درباره‌اش پرس و جو کن: کجا هست، چه کسی مواظبتش می‌کند، و استیوا... اگر ممکن بود... ممکن که هست، مگر نه؟" و ابلانسکی دانست که منظور خواهرش از "اگر ممکن بود" چیست — مفهوم عبارت این بود که در صورت امکان طوری ترتیب طلاق داده شود که او بتواند پسرش را نزد خود بیاورد... و گرچه اکنون ابلانسکی می‌دانست که حتی در عالم وهم و خیال نیز این امر امکان‌پذیر نیست، با اینهمه از دیدن خواهرزاده‌اش خوشحال شد.

کاره‌نین تذکر داد که هرگز نزد این کودک از مادرش یاد نمی‌کنند و ابلانسکی هم نباید کلماتی درباره این زن بر زبان آورد.

کاره‌نین گفت: "بعد از آن ملاقات پیش‌بینی نشده بین او و مادرش، بچه سخت مریض شد: تا جایی که می‌ترسیدیم بمیرد. اما معالجه عاقلانه و استحمام با آب دریا در تابستان امسال سلامتی او را اعاده کرده و حالا، به توصیه دکتر، او را به مدرسه می‌فرستم. بدون شک معاشرت با همشاگردی‌ها رویش تأثیر خوبی گذاشته و حالا کاملاً سالم است و در درس پیشرفتهای خیلی عالی دارد." ابلانسکی همچنان که به نوباوه خوش‌سیمای چهارشانه‌ای می‌نگریست که نیم‌تنه سرم‌های و شلوار بلند پوشیده بود و بی‌باک و متکی به خود وارد اتاق

می شد. لبخندی زد و گفت: "ماشالله! چه جوان نازنینی! واقعا که این سربوژا کوچولو نیست، بلکه دیگر سرگی آلکسی یهویچ درست و حسابی است!" این پسر مجسمه تندرستی بود. ابتدا به دائی خود، چنانکه به بیگانهای، تعظیم کرد، اما چون او را شناخت گفتی، خشمگین از امری، سرخ شد و از او روگرداند. به طرف پدرش رفت و کارنامه اش را به او داد.

پدرش گفت: "بله، خیلی خوب است، حالا می توانی بروی."

ابلانسکی گفت: "لاغرتر و بلندتر شده و از بچگی درآمد و جوانی درست و حسابی شده، خوشم می آید. آیا مرا به یاد می آوری؟"

پسر نگاهی سراسیمه به پدرش افکند.

به دائی اش نظر کرد و جواب داد: "بله، دائی من هستید." و باز سر به زیر افکند.

ابلانسکی او را به نزد خود خواند و دستش را گرفت.

میل داشت با او حرف بزند، اما نمی دانست چه باید گفت: "خوب، اوضاع از چه قرار است...؟"

پسر پاسخ نداد و درحالی که قرمز می شد، با احتیاط دستش را از چنگ دائی اش درآورد و همینکه ابلانسکی دست او را رها کرد، سربوژا، پس از نگاهی پرسیان به پدرش، چون پرنده های آزاد شده از قفس، از اتاق بیرون دوید.

از آخرین دیدار سربوژا و مادرش یک سال می گذشت. از آن پس هرگز نام آنا بر لبی نیامده بود. در همان سال سربوژا را به مدرسه فرستادند و او به همشاگردانش دل بست. رؤیایها و خاطراتی که از مادرش در سر می پرورد، و بعد از ملاقات با او، به بستر بیماری اش افکنده بود، دیگر خاطرش را مشغول نمی داشت و هرگاه این یادها و رؤیایها بازمی گشت، آنها را از خود می راند و به مثابه چیزی شرم آور و درخور دختر بچه ها، نه پسری که به مدرسه می رود، تلقی می کرد. می دانست کشمکش میان پدر و مادرش به جدائی آن دو انجامیده است، می دانست تقدیر او ماندن در کنار پدر است و نهایت تلاش خود را برای خو گرفتن به این وضع به کار می برد.

دیدار دایی، که آنهمه به مادرش شباهت داشت، ناخوش آیند بود، زیرا خاطراتی را بیدار می‌کرد که برای وی شرم‌آور بود و چون هنگامی که در پشت در اتاق کار منتظر بود، چند کلمه‌ای شنید و خاصه از حالات چهره‌های پدر و دایی‌اش، حدس زد که درباره مادر او گفتگو کرده‌اند، بیشتر منفصل شد؛ و از آنجا که نمی‌خواست پدرش را، که با او می‌زیست و به او وابستگی داشت، گناهکار بداند، و از این مهم‌تر، میل نداشت به عواطفی که حقارت‌آور می‌شمرد، میدان دهد، لذا می‌کوشید به دایی‌اش، که آمده بود تا جمعیت خاطر وی را پریشان کند، نگاه نیاندازد.

اما هنگامی که ابلانسکی به دنبال او خارج شد، پسرک را روی پلکان دید و از او پرسید که در زنگهای تفریح مدرسه وقتش را چگونه می‌گذارند، سریوژا، در غیاب پدر، کاملاً مهربان شد.

— راه آهن بازی می‌کنیم. نگاه کنید، این جوری است؛ دوتا از بچه‌ها روی نیمکت می‌نشینند — اینها مسافرانند. یکی دیگر روی نیمکت می‌ایستد، و بقیه دستهایشان را به نیمکت می‌گیرند و با کمر بند خودشان را به آن می‌بندند، آن وقت نیمکت را روی زمین می‌کشیم — می‌دانید، درها را جلوتر باز می‌کنیم، راننده قطار شدن کار ساده‌ای نیست!

ابلانسکی با لبخند پرسید: "راننده همان است که می‌ایستد؟"

— "بله، باید خیلی مواظب باشد، مخصوصاً وقتی که قطار یک دفعه ترمز می‌کند، وگرنه از قطار پرت می‌شود."

ابلانسکی با اندوه به چشمان مشتاق کودک نگریست — چشمانی که دیگر آن معصومیت کودکانه پیشین را فاقد بودند، آنگاه گفت: "بله، شوخی نیست، و گرچه به کاره‌نین قول داده بود که از آنها یاد نکند، نتوانست خویشتن‌داری کند و ناگهان پرسید:"

— "مادرت یادت هست؟"

سریوژا به تندی گفت: "نه، یادم نیست!" و رنگ رخسارش سرخ و سیاه شد و سرفروافکند. دایی دیگر نتوانست یک کلمه از زبان او بیرون کشد.

نیم ساعت بعد معلم سریوژا ، شاگرد خود را روی پلکان یافت و نتوانست بی برد که او قهر کرده است یا می‌گوید .

معلم گفت : "چه شده؟ شاید از پله افتاده‌ای؟ گفته بودم که نباید بازیهای خطرناک بکنی . باید در این باره با مدیر صحبت کنم ."

— " مطمئن باشید اگر زخمی شده بود ، نمی‌گذاشتم کسی ببیند ."

— "خوب ، پس چه شده؟"

سریوژا که مخاطبش معلمش نبود ، خطاب به تمامی مردم جهان فریاد کشید :
"ولم کنید ! چکار دارید که یادم هست یا نیست؟ چرا باید یادم باشد؟ ولم کنید!"

۲۰

ابلانسکی به عادت مألوف ، وقتش را در پترزبورگ تلف نمی‌کرد . در این فرصت ، می‌خواست علاوه بر کار طلاق خواهر و شغل خود ، به امور دیگری هم برسد و به قول خودش ، خستگی‌های مسکو را از تن به در کند .

مسکو به رغم داشتن کافه‌های ساز و ضربی و ماشین دودی* ، هنوز شهری آرام باقی مانده بود و ابلانسکی همیشه از این حیث ملول بود . زندگی در مسکو ، خاصه در آغوش خانواده ، روحش را کسل می‌کرد . اقامت طولانی و بی‌وقفه در این شهر ، کژخوشی‌ها و سرزنشهای زن و نگرانیهای مربوط به سلامت و تعلیم و تربیت کودکان و گرفتاریهای شغلی و دل‌مشغولیهای ناشی از بدهی‌ها ، روحیه‌اش را سخت ملول کرده بود . اما همینکه قدم به پترزبورگ گذاشت و با مردمی که زندگی می‌کردند ، زندگی واقعی ، نمانند مسکو ، حیات گیاهی ،

* کافه‌های ساز و ضربی و ماشین دودی را در برابر اصطلاحات *café chantants* و

Omnibuses آورده‌ایم . م .

تمامی تشویشها یکباره محو و چون برف در آفتاب تموز آب شد .
 همسر؟ درست همان روز ابلانسی با شاهزاده چه چنسی گفتگو کرده
 بود . شاهزاده چه چنسی زنی داشت و پسران بزرگی که همگی در دانشکده
 نظام بودند ، و علاوه براین خانواده نامشروعی هم داشت ، طبیعی است که
 خانواده اول مرفه تر ، اما شاهزاده چه چنسی با خانواده دومش خوشبخت تر
 بود . حتی بزرگترین پسرش را به اینان معرفی کرده و به ابلانسی گفته بود که
 این امر رابه خیر و صلاح پسرش می داند ، آیا در مسکو این وضع قابل قبول
 بود ؟

بچه ها ؟ در پترزبورگ بچه ها مانع التذاذ پدر از زندگی نمی شدند .
 کودکان را به مدرسه می فرستادند و آن حماقت های رایج در مسکو - که لوف
 یکی از موادرش بود - مبنی براینکه بچه ها باید از همه تعجلات برخوردار
 باشند و پدر و مادر وظیفه ای جز کار کردن و خون دل خوردن ندارند ، دیده
 نمی شد . در اینجا درک می کردند که هرکس ، به مثابه موجودی متعدن ، باید
 برای خود زندگی کند .

کار؟ خدمت دولت نیز در اینجا آن کار طاقت فرسای همیشگی در مسکو
 نبود . اینجا وابستگی به دنیای اداری شوق انگیز بود . یک ملاقات تصادفی ،
 یک خدمت کوچک ، یک کلمه بجا ، و استعداد شوخ طبعی ، کافی بود تا آینده
 شغلی هرکس تضمین شود . این امر در مورد بریانتسف *Bryantsev* ، که
 ابلانسی روز قبل او را دیده بود ، و هم اکنون در بالای نردبان دیوان سالاری
 قرار داشت ، مصداق یافته بود . این نوع کار اداری علاقه برانگیز بود .

اما بیش از هر چیز طرز تلقی پترزبورگی از مادیات بر ابلانسی تاثیر
 می گذاشت . بارت نیانسی *Bartnyansky* ، که باتوجه به شیوه زندگی اش
 می بایست دست کم سالانه پنجاه هزار روبل خرج کند . شب گذشته نکته
 باارزشی در این خصوص گفته بود .

درحین گفتگوی پیش از شام ابلانسی به بارت نیانسی چنین گفته بود :
 - "خیال می کنم شما با ماردوینسکی *Mordvinsky* رفیق باشید ؟ ممکن

است به من لطفی کنید و دو کلمه راجع به من با او حرف بزنید؟ شغلی هست که من میل دارم به آن برسم... دبیر بنگاه..."

— "اسم را ول کن، چون یادم نمی ماند... ولی اصلا چرا می خواهی خودت را با راه آهن و جهودها قاطی کنی؟ از هر نظر که نگاه کنی، کار آبرومندی نیست!"

هنوز ابلانسکی توضیح نداده بود که این کار "حیاتی" است، که بارت — نیانسکی همه چیز را درک کرد. ابلانسکی گفت:

— "من پول می خواهم: چون درآمدی ندارم تا با آن زندگی کنم."

— "ولی زندگی می کنی، درست است؟"

— "بله، اما با قرض و بدهی."

بارت نیانسکی با همدردی پرسید: "واقعا؟ زیاد بدهی داری؟"

— "کم نیست در حدود بیست هزارتا."

بارت نیانسکی خندهای از ته دل سرداد: "خوش به حالت! بدهی های من سر به یک میلیون ونیم می زند، یک شاهی هم پول ندارم — با این وجود خودت می بینم که هنوز زنده هستم!"

ابلانسکی می دید که این گفتهها توخالی نیست، بلکه واقعیت دارد. ژیواخف Zhivakhov سه میلیون روبل وام داشت و آه نداشت تا با ناله سودا کند، با اینهمه زندگی می کرد، آنهم زندگی پرتجمل! از این دو تن گذشته، کنت کریفت سف Count Krivtsov، که همه کارش را تمام شده می دانستند، هنوز دو معشوقه نگه می داشت. پتروفسکی Petrovsky، پنج میلیون قرض داشت، اما همچنان زندگی می کرد و حتی با حقوق سالانه بیست هزار روبل در وزارت دارائی مدیرکل بود.

صرف نظر از همه اینها، پترزبورگ بر ابلانسکی جساما نیز تاثیر نیکوئی داشت و باعث می شد تا او خود را جوان تر احساس کند. در مسکو موهای سفید شده خود را می دید، بعد از غذا چرت می زد، خمیازه می کشید و به خود کشوقوس می داد، از پلهها آهسته بالا می رفت، به زحمت نفس می کشید، از

مصاحبت با زنان جوان خسته می‌شد و در مجالس رقص، نمی‌رقصید. در پترزبورگ همواره حس می‌کرد که ده سال جوان‌تر شده است. پترزبورگ برای او همان کاری را می‌کرد که سفر به خارجه برای شاهزاده پتر ابلانسکی *Peter Oblonsky* شصت ساله، که تازه از *Baden* بازمی‌گشته بود.

پتر ابلانسکی شب پیش به او گفته بود: "در اینجا ما طرز زندگی را بلد نیستیم. باور کن... من تابستان در بادن بودم و خودم را دوباره کاملاً جوان احساس می‌کردم. هر جا که زن جوانی می‌دیدم، مخیلام... با غذا دو لیوان شراب می‌زدم و قدرت هرکاری را داشتم. حالا که برای دیدن زنم به روسیه برگشتم، و در مدت دو هفته‌ای که اینجا هستم با همان لباس معمولی زندگی می‌کنم و برای شام لباس عوض نمی‌کنم! خدا حافظ خوشگلها. دیگر پیر شده‌ام و فقط باید به فکر نجات روحم باشم. کافی است که سفری به پاریس بکنم تا مثل یک دسته‌گل تروتازه بشوم."

ابلانسکی هم درست احساس شاهزاده پتر پیر را داشت. در مسکو به اندازه‌ای زندگی‌اش یکساخت شده بود که کافی بود مدت کوتاهی بگذرد تا او هم به مرحله تفکر به نجات روح برسد. اما پترزبورگ سبب می‌شد تا دوباره خود را جوان حس کند.

بین شاهزاده خانم بتسی تورسکی و ابلانسکی روابط طولانی و عجیبی وجود داشت. ابلانسکی همیشه بر سبیل شوخی با او معاشقه می‌کرد و به مطالبه متلک‌های بسیار رکیک می‌گفت و می‌دانست هیچ چیز بیش از این او را مسرور نمی‌کند. روز بعد از ملاقات با کاره‌نین، ابلانسکی به دیدن بتسی رفت، ولی احساس تجدید جوانی‌اش چنان بالا گرفته بود، که از این معاشقه شوخی‌آمیز خسته شد و نمی‌دانست چگونه خود را از چنگ بتسی، که محضرش برای ابلانسکی ملال‌آور شده بود، خلاص کند؛ زیرا نه تنها بتسی برایش جاذبه‌ای نداشت، که به عکس از او بیزار بود. و دلیل این امر تعایل شدید بتسی به او بود. بنابراین وقتی که شاهزاده خانم میاگیکی وارد شد، ابلانسکی نفسی به آسودگی کشید.

شاهزاده خانم میاگ کی به ابلانسکی گفت: "آه، پس شما هم اینجائید! خوب، از خواهر بیچاره‌تان چه خبر؟ لازم نیست این جوری به من نگاه کنید. همان وقتی که همه شروع به لعن و نفرین او کردند - درحالی که خودشان صد هزار مرتبه از او بدتراند - من گفتم که کار خوبی کرده، و رانسکی را هم نمی‌بخشم چون وقتی که آنها در پترزبورگ بود، به من خبر نداد. من حاضر بودم که به دیدنش بروم و همه‌جا همراهش باشم. حتماً سلام مرا به او برسانید. خوب، حالا راجع به آنها برایم صحبت کنید."

ابلانسکی که ساده‌دلانه سخنان میاگ کی را صادقانه تلقی کرده بود، شروع به تعریف کرد: "خوب، وضعیت ناچور است... اما شاهزاده خانم فوراً کلام او را قطع کرد، تا به عادت همیشگی‌اش، خود سخن بگوید.

- "آنها همان کاری را کرد، که همه می‌کنند، غیر از من - با این تفاوت که سایرین پنهان می‌کنند، اما او کسی را گول نزد و کار درستی کرد و چه بهتر که آن شوهر خواهر سفیه شما را دور انداخت. البته می‌بخشید. من همیشه می‌گفتم که این مرد احمق است، اگرچه همه عقیده داشتند که خیلی باهوش است ولی حالا که با لیدیا و لاندو Landau جان جانی شده آنها هم می‌گویند عقل درستی ندارد. من از تصدیق حرفهای دیگران نفرت دارم، اما در این مورد چاره‌ای ندارم."

ابلانسکی گفت: "این مساله را برای من روشن کنید. دیروز از طرف خواهرم به دیدن کارمین رفتم تا در مورد طلاق جواب قطعی بگیرم. به من گفت که باید فکر کند، ولی امروز صبح، به جای جواب کنتس لیدیا ایوانونا از من دعوت کرده که امشب به خانهاش بروم."

شاهزاده خانم میاگ کی با شغف گفت: "بله، همین انتظار را داشتم! می‌خواهند با لاندو مشورت کنند که چه جوابی بدهند."

- "چرا لاندو؟ برای چه باید با او مشورت کنند؟ اصلاً این لاندو کیست؟"

- "عجب! ژول لاندو Jules Landau Jules Landau le fameux Jules Landau"

(ژول لاندوی معروف) را نمی‌شناسید؟ او هم بی‌شعور دیگری است که سرنوشت

خواهرتان در دست اوست. ببینید زندگی در شهرستان چه به سر آدم می‌آورد - شما اصلاً از هیچ چیز خبر ندارید! لاندو، در پاریس شاگرد مغازه بوده، یک روز می‌رود دکتر ولی در اتاق انتظار خوابش می‌برد و در عالم خواب به سایر مریضها نسخه می‌دهد. عجب نسخه‌ای! آن وقت زن یوری مله دینسکی *Meledinsky* - می‌شناسیدش؟ همان که همیشه زمین‌گیر بود؟ - اسم لاندو را می‌شنود و او را پیش شوهرش می‌برد و طرف شروع به معالجه مریض می‌کند. به نظر من که هیچ کاری نکرده چون مله دینسکی همان طور علیل است، اما مردم به لاندو عقیده دارند و ولش نمی‌کنند. او را به روسیه می‌آورند. اینجا هم سرش خیلی شلوغ است و همه را شفا می‌دهد. کنتس بزوبف *Countess Bezzubov* را معالجه کرده و این خانم چنان شیفته طرف شده که او را به پسرخواندگی قبول کرده.

- "به فرزندی قبول کرده؟"

- "بله، قبول کرده. حالا دیگر اسم طرف لاندو نیست، بلکه کنت بزوبف است. به هر حال، لیدیا - که من خیلی دوستش دارم، گرچه عقلش پارسنگ برمی‌دارد - طبعاً مجذوب این لاندو شده و دیگر نه او، نه کاره‌نین، هیچ کدام بدون مشورت با لاندو، آب نمی‌خورند. بنابراین سرنوشت خواهرتان فعلاً در دست لاندوی سابق و کنت بزوبف لاحق است."

۲۱

اهلانسکی پس از خوردن شامی عالی همراه با کنیاک فراوان، اندکی بعد از وقت مقرر، به خانه کنتس لیدیا ایوانوونا وارد شد و ضمن نگاه به پالتوی آشنای کاره‌نین و بالاپوش نخ نهای قزن قفلی داری، از دربان پرسید: "دیگر چه کسی پیش کنتس است - یک فرانسوی؟"

دربان با لحن جدی جواب داد: "آلکسی الکساندروویچ کاره‌نین و کنت

بزوبف . "

ابلانسکی ضمن بالا رفتن از پلکان با خود گفت : " شاهزاده خانم میاگ کی راست می گفت . عجبا ! به هر حال باید با کنتس دوستانه رفتار کرد چون نفوذ فوق العاده‌ای دارد . کافی است دهن باز کند تا پامرسکی کارم را درست کند . " هوای بیرون هنوز کاملاً روشن بود ، اما در اتاق پذیرائی کوچک کنتس لیدیا ایوانونا پشت دریاها را کشیده و چراغها را افروخته بودند .

کنتس و کاره‌نین ، پشت میز گردی زیر نور چراغ نشسته ، آهسته سخن می گفتند . مرد کوتاه قدر ریزنقشی با کفلهای زنانه و رنگ بسیار پریده ، در آن طرف میز ایستاده و به تصویری بر دیوار خیره شده بود . چهرهای ظریف و چشمانی زیبا و تابناک و موهائی بلند که روی یقه نیم تنه فراکش ریخته بود . ابلانسکی با میزبان و کاره‌نین سلام و علیک کرد و بی اختیار برگشت تا نگاهی دیگر به مرد ناشناس اندازد .

کنتس به آرامی و با ملایمتی که ابلانسکی را تحت تاثیر قرار داد ، صدا زد : " آقای لاندو ! "

لاندو شتابان چرخید ، لبخند زنان به سوی ابلانسکی آمد و پس از آنکه کنتس آن دو را به یکدیگر معرفی کرد ، دست نمناک و گوشتالوی خود را در دست دراز شده ابلانسکی گذاشت و سپس بی درنگ به طرف تصویر بازگشت . کنتس و کاره‌نین نگاههای معنی داری مبادله کردند .

کنتس لیدیا ایوانونا درحالی که ابلانسکی را به سمت یک صندلی در کنار کاره‌نین می برد ، خطاب به او گفت : " از دیدنتان خیلی خوشوقتم ، مخصوصاً امروز . " آنگاه نگاهی به مرد فرانسوی و بعد به کاره‌نین افکند ، صدایش را پائین آورد و افزود : " من او را به نام لاندو معرفی کردم ، اما درواقع ، همان طور که خودتان احتمالاً می دانید ، کنت بزوبف است . ولی خودش این لقب را دوست ندارد . "

ابلانسکی پاسخ داد : " بله ، شنیده‌ام . می گویند کنتس بزوبف را کاملاً معالجه کرده . "

کنتس خطاب به کاره‌نین گفت: "زن بیچاره! امروز اینجا بود. رفتن لاندو و جدائی از او برای کنتس ضربه وحشتناکی است." کاره‌نین پرسید: "واقعا می‌خواهد برود؟" کنتس با نگاهی به ابلانسکی گفت: "بله، برمی‌گردد به پاریس، دیروز ندائی شنیده."

ابلانسکی تکرار کرد: "آه، ندا!" احساس می‌کرد که در این فضای مرموز و حوادثی که واقع شده و یادرحال وقوع است و او هنوز از آن سر در نیاورده است، باید حتی الامکان مراقب خود باشد.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و پس از آن، کنتس لیدیا ایوانونا با لبخندی ملایم رو به سوی ابلانسکی گرداند، گفتی که در آستانه گشودن باب گفتگو در مطلب اصلی است.

— "مدتهاست که ما همدیگر را می‌شناسیم و من خیلی خوشحالم که با

استفاده از این فرصت شما را بهتر خواهم شناخت، *Les ami des nos amis sont nos amis* (دوستان دوستان ما دوستان ما هستند). اما برای آنکه دوست واقعی بود باید وضع روحی دوست خود را شناخت و من نگرانم که مبادا شما در مورد آلکسی الکساندروویچ این مطلب را رعایت نکرده باشید. "لیدیا چشمان خواب‌زده زیبای خود را به او دوخت و پرسید: "منظورم را می‌فهمید؟"

ابلانسکی گفت: "رویهم رفته خیر، کنتس، درک می‌کنم که وضع آلکسی الکساندروویچ... " مقصود لیدیا را درست در نیافته بود، از همین رو بر آن بود که به کلیات پردازد. کنتس، که با دیدگان عشق‌آلود کاره‌نین را می‌نگریست، با لحنی جدی کلام ابلانسکی را برید: "این تحول در ظواهر امر تأثیری نداشته، تغییر در قلبش صورت گرفته، روح تازه‌ای پیدا کرده و می‌ترسم شما تحولی را که در وجودش روی داده به اندازه کافی تشخیص نداده باشید."

ابلانسکی، به دو وزیری اندیشید که با این زن دوستی بسیار نزدیک داشتند و او می‌توانست از نفوذ لیدیا بر این دو وزیر برای انجام کار خود استفاده کند.